

"گمگشتگی در فصل جنون"

تأملی در اشعار مانا آقایی

مانا شاعر ۳۰ ساله ای که نیمی از عمرش را صرف شعر و شاعری و تحقیق و تفحص در ادبیات فارسی کرده، کتابی منتشر کرده با حجم کم و معنای بسیار. گاه سادگی بیش از حد شعرها قضاوت در باره ی آنها را مشکل می کند. مانا اما شاعر سادگی نیست. شاعر بیان ساده ی افکار و احساس ها و حس های پیچیده است. می خواهیم بدانیم کدام انگیزه باعث می شود شاعر بنویسد. مخاطبش کیست. آیا در انتقال پیامش به خواننده موفق است و آیا از آنجایی که خودش را پرتاب کرده، تا کجا پریده. زبان شاعر در لحظه ی آفرینش کدام است. زبان روزمره یا زبان کتاب های ادبی و اساتید دانشگاهی. می خواهیم بدانیم مانا در لحظه ی نوشتن از کدام پنجره به جهان نگاه کرده است و چرا در آن لحظه ی خاص خودش را به کنج انزوا تبعید کرده تا در لحظه ی بعد در نقش دخترچه ای شیطان نظم جهان و زبان را در هم بریزد و فریاد بزند که این منم. گاه این من شاعر از میان کلمه ها فریاد می زند و گاه در کلمه ها و لحظه ها گم می شود گم می کند خودش را و خواننده را گیج می کند تا در لحظه ای ناگهانی او را در دام تعبیرهای نو و تصویرهای شگفت انگیز، گیج و گرفتار کند:

تمام شب کنار برج ها منتظر می مانم
صندلیهای شکسته از آن من نیستند
اگر آهسته صدایت می زنم
نمی خواهم ستاره ها بریزند
آخر سقفی ندارم
که زیر آن دستهایت را بگیرم و گریه کنم

سوالی که پیش می آید اینست: شاعر کنار کنار کدام برج ها به انتظار می ایستد و چرا. شاعر آنقدر حساس است که می ترسد اگر بلند حرف بزند ستاره ها بریزند. و هراس دیگر یا دلهره ی دیگر اینست که سقفی نیست تا دستهایش را زیر آن بگیرد و گریه کند. آیا اینجا منظور دستهای خود شاعر است یا آنکه مخاطب واقع می شود. شاعر همه چیزش را از دست داده و حتی یک صندلی شکسته را هم صاحب نیست. مهمترین عنصر در این شعر انتظار است و تنهایی، و همین دو کلمه هسته اصلی اشعار مانا را تشکیل می دهند. از خصوصیات شعر مانا، زنانگی آن است. گاه این شعرها عاشقانه اند مثل:

چرا باید نامت را می پرسیدم
پیش از آنکه به بوی پیراهنت خو کنم
مرگ اگر لبهای تو را داشت
شاهرگ های مرا زودتر از اینها
به بوسه ای می گشود

و گاه شعرها تمایل به معقولات و مقولات اجتماعی دارند :

اینجا همه چیز مثل سابق است
گرانی و بیکاری را که دیده بودی
بی خاتمانی هم اضافه شده
می گویند فاحشه ها سنگ قبر اجاره می کنند
برادر، برادر را برای کوپن سر می برد

خیلی خوب است که ما از امکانات زبان گفتاری در شعرهایش استفاده می کند. و رک بودنش در تشریح و توضیح جامعه بحران زده، قابل ستایش است. ما آقای را می شود دنباله ی منطقی شاعرانی چون طاهره صفارزاده و ژیل مساعد دانست.

اولین بار هنوز برادر، برادر را نکشته بود
و زمین برای همه جا داشت
وقتی دروغ قسم خورد و جهل شمشیر کشید
وقتی خورشید کسوف کرد
و رسولان به غارها پناه بردند....

اینجا ما از تاریخ و جامعه شناسی و معقولات سخن می گوید و کمی از خودش دور می شود. که البته خوشبختانه این جور شعرها جزو استثناها هستند. و گاه با چرخشی تیزهوشانه این گونه حرفهای اجتماعی را رها می کند و به شور شاعرانگی و گمگشتگی های عاشقانه برمی گردد و درد را نشان می دهد:

آبها را روشن می کند
نسیم تازه ای از نفس تو
که موج و آینه در حلقه هایش تاب می خورند
و آسمان زیر پلک نیم بسته می غلتد
برای کوتاهی دستهایم چکار می توانستم بکنم
قبول کرده ام که شب از حوصله من دراز تر است

ما با بازی های زبانی و پست مدرنیسم رایج بیگانه است. او بیشتر به دنبال کشف معنای گمگشته ی کلمات است. جمله های او به سمت معنا سیر می کنند اما از خود معنای تازه می آفرینند. از دیگر ویژگی های شعرش، تصویری بودن جمله ها و گفتاری بودن اشعار، اوست. ما از زبان محاوره و امکانات زبان گفتاری، حداکثر استفاده را می کند. شعرهای او داستان ویرانی نسلی برادررفته هستند. نسلی که در انقلاب و جنگ و سالهای سیاه از بین رفت یا خود را در غبار حاصله گم کرد یا ویران شد و خاکسترنشین روزهای سرگشتگی و گمگشتگی شد.

سلام عزیزم
این نامه را وقتی برایت مینویسم
که شب هنوز ادامه دارد
ساعت چهارستاره مانده به صبح است

و مانای شاعر، گاهی گریزی میزند به نوستالژیک و دنیای کودکی:

بچه که بودم
اتاقی پر از ابر داشتم
انگشت های مادر بزرگ
جعبه مهربان ممدارنگی بود
چیزی شبیه رنگین کمان چشمه‌ایم را نقاشی می کرد

در شعرهای مانا حادثه در ذهن شاعر است که عکس واقعه را روی کاغذ سفید، ظاهر می کند. شعرها، همچون سمفونی کوچکی از ذهن شاعر تراوش می کند و بر کاغذ منتظر نقش می بندد. مانا از این جوشیدن ها و سوختن ها که روح حساس و جسم رنجور او را در زیر ضربان ثانیه فرار داده، معجونی برای شفا ساخته بنام عشق، عشقی پر از احساس و حس و عاطفه. نگاه کنید به این سه سطر که به نظر من از بهترین اشعار عاشقانه ی این چند دهه ی اخیر است:

همینکه راه درازی را
برای ملاقات آمده ام
اما به بردن بوی پیراهنت قانعم

هرچند بسیاری از شعرهای مانا کوششی اند و کمتر کنجاوی خواننده را برمی انگیزانند:

اینقدر شمع نکش
اینقدر از دیوان خواجه مثال نیاور
اینقدر لاف سوختن پروانه را نزن
برو پای برهنه در آفتاب بایست
تا مثل من تاول بزنی
چقدر گفتم از درون آتش گرفته ام، باور نکردی
برو، برو جهنم را از نزدیک ببین
اما بدبخت گرما اینجاست
زیر خاکستر قلب من.

منتقدی می گفت: خلاقیت یعنی فراموش کردن آنچه به ما آموخته اند. و منتقدی دیگر می گفت: خلاقیت یعنی گشودن چشم انداز و افقی تازه. مانا موفق شده مارا به راهی تازه بکشاند و جهانی نو را پیش چشم ما مجسم کند و ما را بر کرانه ی جهان به تماشای افق های تازه دعوت کند:

۱۱ سپتامبر

بگذار دیوارها را با شعار سیاه کنند
و بلندگو را به دیوانگان بدهند
شوخی نمی کنم

وقتی خودکشی از ارتفاع ما می ترسد،

آسمانخراش کیست؟

ما روی پاهای خودمان ایستاده ایم

و بلندبلند حرف می زنیم

تا نگویند صدایمان را نشنیده اند.

یکی از مهمترین بحث های تکنیکی در مورد شعر مربوط می شود به مسئله ی عینیت دادن به اشیا و تعویض ناگهانی ی شخصیت اشیا و حالت ها به طوری که این حالت ناگهانی جدید خیلی طبیعی و واقعی جلوه کند. دقت کنید به این جمله:

وقتی خودکشی از ارتفاع ما می ترسد

که ناخودآگاه مرا به یاد بزرگمرد عرفان ایران، حلاج می اندازد و توصیفی که حافظ از او می کند: گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

که در شعر حافظ، در واقع سر حلاج به دار بی جان، هویت داده و در شعر مانا خودکشی که یک عمل است به یک شخصیت تبدیل شده که از ارتفاع ما می ترسد و ما آنقدر مرتفع هستیم که آسمانخراش در برابر ما احساس حقارت کند. من این جور برخورد با زبان را پیش از این فقط در کارهای شاعران بزرگی چون نیما یوشیج، فروغ فرخزاد ندا ابکاری و فرشته ساری دیده ام. این نوع نزدیک شدن به اشیا و تشخیص بخشیدن به آنها را خیلی ها خطر کرده اند ولی کمتر کسی موفق شده با این مهارت، بین حس ها و اشیا پل بزند.

یکی از توصیه های نیما این بود که شعر باید به نثر نزدیک شود و در اینجا مانا آقایی که از فرزندان خلف نیماست با استفاده از امکانات نثر و همچنین طنز موقعیت، شعری نوشته بسیار موفق. در این شعر انگار ما با یک دیوانه طرف هستیم: در ابتدای شعر می گوید ، بگذار دیوارها را با شعار سیاه کنند و بلندگورا به دیوانگان بدهند. و در پایان شعر می گوید: ما روی پاهای خودمان ایستاده ایم و بلند بلند حرف می زنیم. جمله ی آخر تأثیری در مفهوم کلی شعر ندارد جز اینکه اعلام کند که حالا که صدای مارا در هر صورت نمی شنوند بهتر است دیوارها را سیاه کنیم و بلندگو را به دیوانگان بدهیم. اما دیوانه کیست. در این جهانی که همه ی کارهای مارا منطقی می خواهد دیوانه بودن نبوغ می خواهد و مانا الحق که از عهده این ماموریت به خوبی برآمده است. او می داند که ممکن است این حرفهایش را به شوخی بگیرند برای همین تأکید می کند که: شوخی نمی کنم(خط سوم از بالا) . اما شوخی یا جدی این شعر از موفق ترین شعرهای عینیت گرای آسان روایی موفق است. شعری که گزارشی نیست ولی از امکانات گزارش استفاده کرده. روایت نیست ولی با استفاده از امکانات روایت، تصویری از یک لحظه را ترسیم کرده است.

بله درست است

کمرم خم شده است

زانوهایم درد می کند

سنگی سیاه خریده ام

و هر پنجشنبه به زندگی ام فوت می کنم

من شخصا مانا را نمی شناسم. اما هربار شعرش را می خوانم احساس می کنم وارد دنیای تازه ای می شوم، دنیای بازیگوشی های شاعرانه، دنیای زنی شاعر که در جستجوی خویشتن خویش با کلمه و حس و احساس و رنگ جهانی می افریند سرشار از تازگی و زیبایی. کلمه ها بخودی خود شاعرانه نیستند. نوع برخورد شاعر با زبان است که آنها را به

سنتی غیر از استعمال معمول و هنجاری آنها سوق می دهد. مثلا همین شروع شعر که فکر می کنم تقریبا در شعر معاصر بی نظیر است :

من دختر عجیبی هستم،
پریدن از روی قبرها را دوست دارم،
و همیشه سوار عقربه هایی می شوم که ساعت ندارند.

دقت کنید به همین تصویر عقربه هایی که ساعت ندارند. ما همیشه عادت داریم فکر کنیم به عقربه های ساعت و یا ساعت هایی که عقربه ندارند. شاید منظور شاعر زندگی در تبعید است. ما همه آویزانیم از عقربه های ساعت. ساعت برای ما سمبل جامعه ی سرمایه داری است که برای ما تعیین می کند که باید وظیفه ی اجتماعی مان را انجام دهیم. اگر کمی عمیق در این شعر تامل کنیم میتوانیم فیلم های هیچکاک را در نظر مجسم کنیم که در آنها زمان مفهومی ندارد و عقربه ها بر محور بی ساعتی می چرخند.
طنز اجتماعی و سرپیچی از نرم زبان از محورهای اصلی کار ماناست:

برای زنده ماندن دست به خیلی کارها زده ام
از شاشیدن توی قوطی های پپسی گرفته
تا قتل غیر عمد

در شعرهای مانا ما با زبان شاعرانه به آن مفهوم که مورد نظر بزرگان ما هست روبرو نیستیم. تصویر عمیق و سه بعدی خاصی هم در این شعرها به چشم نمی خورد. از استعاره، اشاره و ایما و ابهام هم خبری نیست. بر طبق معیارهای شاعر دهه ی چهل مانا شاعری ضعیف که باید روی زبان، تصویر و ابهام و ابهام زیاد کار کند. اما ما تجربه ی آن دهه ها را پشت سر گذاشته ایم و می دانیم که شعر اگر خود ناب نباشد با این جنغولک بازی ها نمی شود تبدیل به شعرش کرد.

اسم من برعکس خودم ماناست
چهارسال پیش نزدیک بود بمیرم
ولی هنوز با پررویی نفس می کشم
پیراهنم زیادی گشاد است
و نفس اماره ام رشد بی رویه ای دارد.

آیا شعر چیزی جز این برخوردار ساده، عمیق و ناگهانی با زبان است؟ مانا شعر را نمی سازد. شعر او جوشش می است از درون زخم خورده ی او و این خیلی زیباست که مانا با زخم هاش فاصله گرفته و در واقع در رل سوم شخص مفرد نقش اول شخص را بازی می کند. زبان روایی و شکل ذهنی شعرش چیزی از اهمیت شعرش کم نمی کند. نبود ایجاز و استعاره خلایی در ذهن خواننده ایجاد نمی کند. البته خوانندگان رمانتیک اصولا با شعرهای مانا اشکال خواهند داشت ولی اگر کمی دندان روی جگر بگذارند به زاویه های پنهان شعر او راه پیدا می کنند. اگر ماخذ ما برای نقد، فنون بلاغت و صناعات ادبی باشد، شعر مانا در همان راند اول ناک داون می شود. شعر امروز احتیاجی به توصیه های اساتید مستعمل ندارد. خود کلمه ها حاوی تصاویر، وزن و آهنگ خاص خودشان هستند و هر گونه توصیفی برای قراردادی کردن تعریف شعر محکوم به شکست است همانگونه که بزرگان جریانهای ادبی دهه ی چهل بعد از چهل سال و اندی همچنان در عمل به بلغور تئوری های بی فایده شان پرداخته و می پردازند.
و اما شعر مانا که رمز مانایی اوست:

ز انوهایم درد می کند

اما من خوشبختانه کفش هیچ حکومتی را نلیسیده ام
عقیده دارم شکایت از نفرین بی فایده تر است
سنگی سیاه خریده ام
و هر پنجشنبه به زندگی ام فوت می کنم
خدا پدر مرده شور را بیامرزد
که گلابدان را به اجدادم یاد داد
کفن؟
ندارم
همین پوست است که کشیده اند روی نازک دلی هایم
زیر آفتاب تند جنوب
باز هم شکر که اینقدر سفید مانده است.

پوست بجای کفن تصویر دهشتناکی ست از یک زندگی که در واقع آن سوی سکه ی مرگ
است یا برعکس. تفسیر این جمله این می شود که شاعر در درون پوست خود دفن است.
روی نازک دلی هایم می توانست محدود شود به تنم. اما این فقط یک انتخاب سلیقه ایست.
شاعر در درون خودش زندانی است. زندانی مرگ. شاید به همین خاطر است که هر پنجشنبه
به جای زیارت مردگان به زندگان نظاره می کند(هر پنج شنبه به زندگی فوت می کنم)
تصویری بسیار عالی و تکان دهنده بود.

گفتی عروس خوابهای تو باشم
بیایی با هفت بوسه بیدارم کنی
هفت بار نوشتی سیاه تا طلسم سرخ بشکند و
و هفت بار رفتم زیر برف
بیاید بنشیند پشت پلکهایم تادانه دانه
و مخمل خوابهایم سفیدتر شود
روز بر من گذشت و همینطور هفت شبانه
از آن زمان که نامادریهای حسود قصه
دیدند خود را در آینه زیباتر
هرشب می گویم شاهزاده ای می رسد از راه
شبهه می کشند هرشب هفت اسب جوان در خوابهایم
و هفت بار می پریم از جا
ها و هفت مرد می بینم از پشت شیشه
همه کوتوله.

زمینه ی داستانی ی شعر، فضا را به سمت افسانه های قدیمی و تخیلات دخترانه می برد.
اما اگر در متن داستان و بطن شعر دقت کنیم می توانیم از لابلای سطرهای پنهان ،
سطرهای ناگفته و گفته های درخشانی پیدا کنیم که در کلیت خود شعر را به سمت یک
آشنایی زدایی ، با استفاده از ابزار آشنا سوق می دهد. حکایت رزوگار ماست و مردان کوتوله
در آرزوی وصال سفیدبرفی ، و سفید برفی که از دیو و دد ملولست و انسانش آرزوست. تم
ملودرام و رمانتیک آغشته با نگاهی فلسفی ، ساده و درعین حال پیچیده.

در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان تاجی که بر سرم گذاشته بودند از خار
روی پیشانی سیاهم نوشته بودند گناهکار
و زنده زنده مرده بودم من
برای تنها مادرم
در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان برادران مرا یهودا آفرید
در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان پدری که در مقدس ترین کتاب ها تنهایم گذاشت
در آغاز کلمه بود
و کلمه بیابان
و بیابان صلیبی که با من زاده شد
و تا امروز بر دوش می کشم
من عیسی بن خودم
یتیم شانه هایت که افتاده اند.

با خواندن سطر اول آدم بلافاصله بیاد اولین جمله ی انجیل می افتد. انجیل می گوید ... و کلمه خدا بود ولی مانا می گوید... و کلمه بیابان بود. حالا باید ببینیم چرا بیابان به جای خدا. حکایت زندگی مسیح است. بعد از دستگیری مسیح، امپراتور روم دستور داد تاجی از خار بر سر عیسی بگذارند تا هم درد بکشد و هم مورد مضحکه قرار بگیرد. در سطر سوم مانا میگوید: و بیابان، تاجی که بر سرم گذاشته بودند از خار. سطر چهارم: روی پیشانی سیاهم نوشته بودند گناهکار، اضافه است، در واقع توضیح و اوضاحت است مگر اینکه شاعر خواسته باشد تاکید کند بر گناهکار بودن. همچنین سطر ۵ و ۶ که توضیحی هستند و چیزی به تمامیت شعر اضافه نمی کنند. در کل این شعر حکایت تنهایی انسان و رنج عظیم بودن است با پایانی موفق: و بیابان، پدری که در مقدس ترین کتاب ها تنهایم گذاشت، (سطر ۱۲). ترکیب زیبای یتیم شانه هایت بسیار بکر و در عین حال تکان دهنده است: من عیسی بن خودم، یتیم شانه هات که افتاده اند که شانه هات به جای شانه هایت خودمانی تر و محاوره ای ترست.

سهراب رحیمی robinmail1@yahoo.com